



فاطمه ابراهیمی

مدیر دبستان پسرانه استاد شهریار، اصفهان

تشنه محبت

تشخیص اینکه چه کسی نامه را نوشته است، مشکل نبود. فردای آن روز همان دانش‌آموز وارد دفتر شد و گفت من یک ساعت مچی جلوی شیر آب پیدا کرده‌ام. ساعت را از او گرفتم و گفتم آفرین، برو سر کلاس! بعد از یک ساعت یکی از همکاران با ناراحتی وارد دفتر شد و گفت ساعت را برای وضو باز کردم و الان گم شده است. گفتم: ناراحت نباش، دانش‌آموزی جلوی شیر آب آن را پیدا کرده و تحویل من داده است. بعد هم معاون پرورشی را صدا کردم و موضوع را به او گفتم. تصمیم گرفتم سر صف طی مراسمی، از این دانش‌آموز امانتدار تجلیل کنم. پس اولیای دانش‌آموز را برای روز مراسم دعوت کردم و موضوع نامه و عملکرد امروزش را به آن‌ها اطلاع دادم و گفتم که فرزندشان تشنه محبت است و می‌خواهد اولیایش به وجودش افتخار کنند. از انجمن اولیا و مربیان مدرسه هم خواستم در این مراسم شرکت کنند. دو روز بعد، مراسم با قرائت قرآن شروع شد و با دعا و سخنرانی معاون پرورشی در خصوص ویژگی حضرت محمد(ص)، به‌ویژه امانتداری آن حضرت، ادامه یافت. بعد هم من پشت میکروفون رفتم و گفتم امروز ما می‌خواهیم از سیمای منور امانتدار مدرسه تجلیل کنیم و او کسی نیست به‌جز فلانی. بعد هم پدرش و اعضای انجمن و معلمان به او تبریک گفتند. از او خواستم برای دریافت جوایز از طرف صاحب ساعت و لوح تقدیر به جایگاه بیاید. او با اضطراب و دلهره به جایگاه آمد، اما من برق شادی را در چشمانش می‌دیدم. پس از آن، درس این دانش‌آموز بهتر هم شد. در ضمن از دانش‌آموزی منزوی به فردی فعال و ساعی مبدل شد. سال‌ها بعد هم وارد دانشگاه شد و الان وکیل بسیار موفقی است.

چند سال پیش در روستایی در سمت مدیریت مشغول کار شدم. در این مدرسه اکثر دانش‌آموزان با همدیگر فامیل بودند. دو تا دانش‌آموز داشتم که با هم دخترعمو بودند. توی یک کلاس با هم درس می‌خواندند. یکی از دخترها خیلی زرنگ و خوش‌صدا بود و در تمام برنامه‌ها حرف اول را می‌زد. ورد زبان تمام معلمان، قاری مراسم و تک‌خوان گروه سرود مدرسه بود. به هر حال، همیشه به درخواست معاون پرورشی و معلمان برایش جایزه و لوح سپاس تهیه می‌کردم. یک روز صندوق ارتباط با مدیر را باز کردم. مثل همیشه پر بود. بیشتر نامه‌ها تکراری و شکایت از معلمان و تنبیه‌ها و سخت‌گیری‌شان بود. همه نامه‌ها را خواندم، اما متن یکی از آن‌ها فکر مرا بسیار به خود مشغول کرد:

سلام خانم مدیر، خانم مدیر من دیگر از آمدن به مدرسه بیزارم، چون همیشه مادرم می‌گوید تو هیچی نمی‌شوی و بی‌عرضه هستی. بین دخترعمویت چقدر زرنکه. البته همه فامیل از دخترعمویم تعریف می‌کنند و به من می‌گویند از دختر عمویت که هم سن و سال توست است یاد بگیر. هر وقت هم می‌روم خانه عمویم، لوحه‌ها و جایزه‌هایی را که شما به او داده‌اید می‌آورند و نشان پدر و مادرم می‌دهند. من خشم و حسادت را در نگاه پدر و مادرم و فخر و غرور را در نگاه عمو و زن عمویم می‌بینم. من چه کنم، گناهم چیست که خدا صدای خوش به من نداده است! مگر شما نمی‌گویید هدف نمره نیست بلکه ارتقا و قبولی خوب است، من هم تا حالا تجدید نشده‌ام و همیشه قبول شده‌ام. مگر شما نمی‌گویید هدف آموختن است، من هم بیشتر از دختر عمویم درس می‌خوانم. چرا معاون پرورشی مرا در برنامه‌ها شرکت نمی‌دهد؟